

بعد از هر سیاهی سفیدی است

شهناز بخشی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد از هر سیاهی سفیدی است

شناسنامه کتاب

- رمان : بعد از هر سیاهی سفیدی است
- نویسنده : شهناز بخشی
- ادیت : شهناز بخشی
- تعداد صفحه : 120

مقدمه

داستانی بر اساس واقعیت :

که شامل هزار نوع رنج بدبختی بوده و این داستان برای مان بازگو میکند که صبر همیشه پایان قشنگی دارد و خداوند همیشه با صابرين است.

این داستان بیان احوالات حقیقی است.

اینکه آنها چی درد های را متحمل شدند تا به اوج برسند. از هر نوع سختی و بدبختی عبور کردن تا طعم واقعی زنده گی را

بچشند. از سیاهی ها گذر کردن تا به
سفیدی رسیدند.

اطاق تاریک را سال ها پیمودند تا راه برای
روشنایی دریافتند.

و خواهد دانستیم که این زندگی برای این
بانو چه دردهای پیشکش داده بود و
دلخواه از چه مشکلاتی گذر کرده بود تا
طعم و لذت واقعی زندگی را دانست.

سخن نویسندہ

انسان با رنج و مشکلات بزرگ میشود،
دانا میشود خوب و بد زندگی خود را از
همدیگر تفکیک میکند و میداند که معنی

اصلی زندگی در صبر و شکیبایی است که
انسان در برابر رنج ها و غم ها متحمل
میشود.

آدمی زاد موجودی است که میتواند به
همه چیز خُو بگیرد. موجودی است که در
زندگی هر نوع حالت ها را می بیند، هزار
نوع مشکلات را تجربه میکند، اشتباه
میکند و گاهی از آن اشتباهات درس
میگیرد و گاهی مکرر آن را تکرار میکند.
زندگی حالات گوناگون است که برای ما
اتفاق میوفتد و ما را هوشیار و بیدار میسازد

و مانند همان مصرع از شعر مولانا میشود
که میگوید:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
خام بودم، پخته شدم، سوختم...

انسان همین سه مرحله را تجربه
میکند تا مرحم زخم های خود را
بیابند. اگر مرحم به زخم هایمان
داشته باشیم آنها زود خوب
میشوند و جای آنها تا ابد باقی
نمیمانند، ولی اگر هیچ مرحمی
نباشد به جز نمک روی زخم آنگاه

جای زخم های مان تاابد در
جای شان باقی میماند.

خواننده گرامی این هایی که قرار است
بخوانید همه شان رنگی از حقیقت هستند.
و بدانید که هیچ آسانی نیست که از پی
یک سختی نیامده باشد. هیچ دردی
نیست که درمان نداشته باشد ولی مهم
اینست که باید خیلی صبور باشیم و به

خیریت های که خدا برای ما رقم زده شکر
گذار باشیم چون هیچ حالتی را بقایی
نیست. هیچ چیزی با ارزش تر از یک
زندگی مملو از شادی نیست ولی همه دارا
نمیباشند تا شادمانه زندگی کنند، شادمانه
بخندند و یا شادی و خوشی را ببینند
بعضی از انسان ها با سختی ها و مجادله با
زندگی از طرف خداوند متعال مورد
امتحان قرار میگیرند که انسان میتواند
معنی درد و رنج کشیدن های خود را
بداند.

همان که وکتور فرانکل میگوید: { اگر
زندگی کردن رنج بردن است، پس برای
زنده ماندن باید معنای در رنج بردن
جُست. }

و سپاسگذارم از شما خواننده ای عزیز که
وقت خود را صرف حرف های من کردید.
امیدوار هستم شما را تا این دم خسته
نساخته باشم و اگر کمی و کاستی در
نوشته های من بود مرا عفو کنید چون که
قلم من همین اندازه قدرت داشت تا
بتواند از درد های متحمل شده بنویسد.

باتشکر.

شروع داستان

راوی:

چندین سال قبل از امروز، روزی روزگاری
دختری با سرنوشت عجیب و پر از درد
چشم به جهان گشود. اسمش دلخواه بود.
دلخواه در سال 1334 مطابق به
1952م. تولد شد و در ولایت پنجشیر قریه
(رخه-بخش خیل) بزرگ شد. وی در
فامیل بزرگی زندگی میکرد. دلخواه چهار
برادر و پنج خواهر بودند که از جمله

خودش فرزند چهارم خانواده اش بود. و در
مجموع فامیل آنها یازده نفر بود. آنها در
یکی از قریه های کوچک بخش خیل که (
ده قاضی) نام داشت زندگی میکردند که
دلخواه نصف عمر خود را در پنجشیر
سپری کرد. نه تنها آنها بلکه کاکاهایش و
دختران و پسران کاکایش هم آنجا زندگی
میکردند. همه با هم یکجا بودند او در
خانواده ای عالم ، مهربان بزرگ شد پدر و
مادر او خیلی مهربان و با مهر بودند و یک
خانواده ای یکتا پرست بودند.

بیایید تا برای تان از دلخواه بگویم:
دختری از جنس طبیعت، خودش
زیبا، چشمان سیاه با ابروهای سیاه، و
موهای براق و صاف تا کمرش، و صورت
مانند دانه ای گندم که زیبایی او را بیشتر
ساخته بود.

میدانید که دلخواه چه معنایی میدهد؟
دلخواه اسم یک گل خود رو است که در
میان گندم زارها به رنگ سرخ و سیاه می
روئید. او زیباتر از هر چیزی است و زیبایی
خود را در میان آن همه از آفتاب میگیرد.

این گل رنگ طبیعی را به رُخ میکشد و او
جنسی از طبیعت است. دلخواه به
معنای پسندیده، بر وفق آرزو و مراد است.
دلخواه به اندازهء تمام واژه های که می
نویسم زیباست.

دلخواه

زندگی هر قدر برای انسان ها درد، رنج و
سختی ها را پیشکش کند باز هم برنده

کسانی هستند که با زندگی مقابله میکنند و یکی از این ها من هستم. من هم دوست داشتم که شادمانه زندگی کنم ولی نمیدانستم که خداوند متعال مرا با سختی های زندگی امتحان میکند. زندگی در روستا طوری دیگری بود. شغل ما خانه داری، مال داری و زمین داری بود یک کلبه گلی داشتیم که در آن زندگی پر از صلح و صفا تجسم بود همه مشغول کار بودند دور و بر خانه ای ما پر از درخت های توت و مجنون بید بود این درخت ها

طبیعت را دلکش ساخته بودند و هنگامی
که ماه جوزا و سرطان میشد توت ها شروع
به پخته شدن میکردند و همچنان بعضی
از میوه ها هم پخته میشدند. ما همه
دختران عادت داشتیم که بعد از ظهر ها را
برویم توت بچینیم. طراوت و رایحه ای
توت همه جا را فرا میگرفت و همه ما
دختران مصروف چیدن توت میبودیم
هرکس برای خود ظرفی میگرفت تا آن را
مملو از توت بسازد. خنده کنان به سوی
درختان توت در حرکت میشدیم و با شور

و جذابیت و قصه های دخترانه توت جمع
میکردیم. و بعد آن دوباره برمیگشتیم به
طرف خانه و هرکس مصروف کار خود
میشد و چون خواهر کلانم عروسی کرده
بود همه مسوولیت خانه در گردن من بود
و خواهران دیگر من کوچک بودند. یک
روز در خانه نشسته بودم که مهمان آمد
یکی از خویش های نزدیک ما بود
چند دقیقه نشستند و دوباره رفتند روز بعد
هم آمدند ولی من دلیل آمدن آن ها را
نمیدانستم چند روز از این اتفاق گذشت

که پسر خاله پدرم که خیلی یک فرد
مهربان بودند آمد نشستند با هم قصه
کردند در جریان همین گفتگو ها نمیدانم
یک حسی برایم گفتم که نکند این ها به
خواستگاری من آمده اند ولی بیخیال شده
گذشتم و با خود میگفتم که ممکن نیست
این طور باشد من هنوز سنی ندارم برای
عروسی کردن. چون خواهر کلانم نبود
همه کار های خانه به عهده ای من بود و
من خیلی کار ها داشتم که انجام میدادم
روز ها همین طور در گذر بود زندگی شاد و

خوشحالی داشتم در کنار فامیلم چون در آن زمان درس و تعلیم مروج نبود که یک دختر بخواهد درس بخواند به همین دلیل کسی که علاقه به درس داشت باید در خانه پیش پدر و برادر خود به خوانش می‌گرفت. ولی بنا بر مسوولیت های من ، نمیتوانستم درس بخوانم و حتی هیچگاه نتوانستم تا سری هم بزنم. ولی برای پسران ممکن بود که بتوانند درس بخوانند و چون دوره عسکری بود همه ای مردم پسران خود را میفرستادند عسکری به

مدت پنج سال و بعد از پنج سال بر می
گشتند به خانه های خود و یا برخی از آنها
انجام وظیفه میکردند.

یک روز بعد از اتمام کار با همه دختران
رفتیم به طرف توت چیدن تقریبا نزدیک
شام بود که برگشتیم باز همان پسر خاله
پدرم را دیدم که از خانه ما رفت بیخیال
شده رفتم به طرف خانه و مصروف آماده
گی برای نان شب شدم.

تازه هفده سالم بود که اگر اشاره به این
زمان شود من خیلی کوچک بودم ولی آن

زمان دختر اگر کمی بزرگ میشد و به سن بلوغیت میرسید به شوهر میدادند یعنی در قدیم هم اینطور بود که پدران و مادران دختر خود را بیشتر نگه نمیداشتند همین که خواستگار خوب پیدا میشد دختر خود را میدادند و به خانه بخت اش روان میکردند.

و سرگذشت من هم از این جا شروع شد که پسر خاله پدرم من را برای پسر کلانش خواستگار شد و پدرم هم در جواب اش بلی گفت .

اگرچه من دوست نداشتم ازدواج کنم ولی
ناچار بودم من خیلی کوچک بودم و باید
بیشتر وقت خود را با خواهران و برادران
خود می‌گذراندم ولی اینطور نشد من کسی
را نداشتم که پشت من وایستد و بگوید
نه.

من تنها بودم و با تن نهیف و ظریف خود
چطور میتوانستم با حرف پدرم بجنگم
در کل من خیلی می‌ترسیدم ولی در این
کشور همین بود دختران و خانم‌ها
مانند کنیز و یا برده بودند و هر آن چیز

که فامیل پدر و یا فامیل شوهر میگفت
باید همان میشد آن وقت ها شرایط
خیلی سخت بود هیچ دختری حق
اعتراض را نداشت حق نداشت تا با
پدر خود حرف بزند و اگر هم حرفی
میزد جواب پدر این بود : (تو مجبور و
مکلف استی عروسی کنی ، تو دختر
استی و حق تو فقط ازدواج است ، برای
ما ننگ

است که یک دختر جوان از این بیشتر در
خانه پدرش بماند سرنوشت تو همین

است باید قبول کنی) روز بعد مهمان
ها جمع شدند و شربینی مرا دادن و من
شدم بنام پسر آن ها ، من حتی
نمیدانستم که آن شخص که قرار است
شوهر من شود کی است و برای یک
دختر اصلا جایز نبود در مورد کسی که
نامزدش است پرس و جو کند. من
خیلی کم شنیده بودم که میگفتند:
اسم او خلیل است و یک پسر خیلی
مؤدب و عالم است و او برای من
همچنان نواسه ای خاله پدرم میشد و

ما تقریباً به مدت یک سال نامزد
ماندیم ولی در این یک سال حتی
نتوانسته بودم با او حرف بزنم هر از
گاهی به خانه ای ما می آمد ولی من در
اتاق دیگر میرفتم حق نداشتیم تا
هنگامیکه نکاح ما بسته میشود
همدیگر را ببینیم. در همین یک سال
توانسته بودم با این شرایط سخت
عادت کنم و بپذیرم.

ما نمیدانیم که خداوند متعال چه خیریت
های را برای ما مدنظر گرفته است در

همین سال نامزدی مان توانستم محبتی را
که تا حال از خلیل ندیده بودم را حس کنم
خداوند در قلبم عشق و محبت او را
انداخت. و من کم کم حس میکردم که
میتوانم در کنار او خوشبخت زندگی کنم.
تقریباً ماه میزان بود که خانواده خسرانم
به خانه ای ما آمدند و خواستند که محفل
عروسی ما را سر دست بگیرند چون پسر
شان تحصیل خود را به پایان رسانده بود
مادرم هم کم کم شروع کرد به آماده کردن
جهیزیه ای من. و بلاخره عروسی من هم

فرا رسید دو دست لباس برایم در نامزدی
تحفه گرفته بودند و دو دست لباس دگر
برای عروسی آوردند در آن زمان ها لباس
سفید و سبز مروج نبود منتها یک جوړه
لباس میبود تا یک عروس میپوشید.....
در عروسی خود حتی یک سُرمه که سُرمه
بود نکرده بودم چی برسد به دگر لوازم از
فیشن و ، عروسی چی که من در تمام عمر
خود نتوانستم دستی به صورت خود بزنم
و یا خود را آراسته کنم من ابرو های خود
را اصلاح نکرده بودم فقط صورت خود را

شستشو کردم و لباس های شب حنا را
پوشیدم همه مهمان های که خواسته
بودیم هم آمده بودند در دستم حنا
کاشتند در آن زمان نقش حنا وجود
نداشت و حنا را یک دست به دستان و
پاهایم کاشتند و گذاشتند تا صبح رنگ
بگیرد. و به دلیل اینکه پسر کاکایم فوت
کرده بود زیاد اجازه ندادند تا دختران
رقص و بازی کنند همه در کنار من جمع
شده بودند میرقصیدند، می خندیدند، و
صحبت میکردند. من هم شادی آن ها را

دیده شاد میشدم و رسید صبح عروسی
من ، عروسی ها مانند این زمان دیر دوام
نمیکرد بعد از اتمام غذای چاشت خسرم
نکاح مارا بسته کرد و محفل ختم شد و از
آن به بعد من در آن خانه مانند غریبه ها
شدم خانه ای که تما طفولیت من گذشت
واقعاً خیلی سخت بود تا بتوانم با فامیل
خود خداحافظی کنم خیلی گریستم اگرچه
خیلی دور نبودیم فقط یک قریه فرق
داشتیم ولی دل کندن از پدر و مادرم
دشوار بود بنا بر آن روانه ای خانه جدید

شدم مرا سوار بر اسپ کردند و آمدیم به
قریه ای دگر (شِغِه). زندگی خیلی خوب و
آرامی داشتم در کنار خلیل و فامیل او،
واقعاً خیلی خوشحال بودم. خلیل خیلی
زیبا بود او عالم بود و چهره نورانی و
مشعش داشت صورت گندمی، چشمان
کلان کش دار به رنگ عسلی، ابروان
درشت و بینی نسبتاً کوچک داشت. از
چهره جدی و عصبانی معلوم میشد ولی در
مقابل من خیلی مهربان بود اگر گاهی هم
که قهر میشد این من بودم که باید مدارا

میکردم. بر هر حال هفت سال از زندگی
مشترک ما گذشت و من پنج اولاد داشتم
فرزند اولم به اسم ابراهیم، فرزند دومم به
اسم عمر، فرزند سومم به اسم علی، فرزند
چهارم یک دختر زیبا بود به اسم
عایشه، و فرزند آخری من ربی بود که تازه
متولد شده بود و شش ماه بود که قوای
اول شوروی وارد افغانستان شد. آنها
خیلی بد مردم بودند بی رحم و ظالم بودند
نه بر طفل، نه بر خانم، و نه حتی برای
مرد ها رحمی داشتند و در راه خود به هر

اندازه نفر را که می دیدند ضربه میکردند.
خلیل تازه از پاکستان برگشته بود وقتی
خلیل خبر شد که شوروی آمده برایم
گفت: بهشت زیر پاهای ما آمده است. اگر
با دست های این ها شهید شویم مقام
والایی را کسب میکنیم ما در راه دفاع از
وطن خود و در راه حق شهید میشویم.
من ممانعت کردم که این طور حرف نزنند
ولی کار تقدیر چیزی دگری بود. قبل از
اینکه جنگ شدت بگیرد یک روز خلیل از
بیرون به خانه آمد و نشست خلیل یک

عمه داشت که او هیچگاه نتوانست صاحب اولاد شود و همیشه با ما زندگی میکرد من هم در آن اتاق نشسته بودم که خلیل با عمه گفتگو شد و سرو صدایی آنها بلند شد برایش گفتم نکن خلیل این زن گناه دارد چرا جنگ میکنی؟ ولی حرف گوش نکرد و بعد از کمی سر و صدا از اتاق میخواست بیرون شود که عمه بد دعا کرد و گفت: الهی خلیل تیر باران شوی.

وقتی این را گفت برایش گفتم: عمه چرا این طور میگویی آخر خدا نخواسته بد دعا

گرفتاری دارد. من خیلی ناراحت شدم او
خانمی بود که بی کس بود و دعای او
خیلی زود درگیر میشد.

وقتی فهمیدم که شوروی حمله کرده خیلی
ترسیدم. بخاطر خلیل میترسیدم چون او
یکی از مجاهدین بود و بر مبنای رسیدن
خبر رفت در جنگ اشتراک کرد من در
خانه با پنج اولاد خود بودم و دعا میکردم.
در آن چند روز من خیلی میترسیدم و در
دلهم گواهی های بدی داشتم من فقط دعا
میکردم تا دوباره امنیت فراهم شود و

شوهرم دوباره نزد ما بیاید ولی بی خبر از
آینده ای خود که چی در سر راه من قرار
میگیرد. و بدبختی های من از آن زمان آغاز
شد که شوروی نیم مردم پنجشیر را به
خاک و خون کشاند و شوهرم در جنگ
شهید شد آنها نیم مردم را به قتل رساندند
نیمی را زخمی کردند. هیچ رحمی در دل
آنها نبود و بی هیچ رحمی همه را از بین
میبردند واقعاً که میگویند دل کافر از
سنگ هست همان طور بود بی رحم،
سنگ دل و خانه خراب بودند.. تقریباً

دوازده روز خلیل به خانه نیامد در این
دوازده روز خدا از دل من با خبر بود که او
چی حال دارد. من به این باور بودم که
خلیل دوباره بر می گردد. روزی از روزها
در خانه مصروف کار بودم و جنگ
همچنان ادامه داشت که یکی از مجاهدین
آمد و وارد خانه شد و مستقیم رفت به
اتاق خسر و بعد از چند لحظه صحبت
خسر هم با آنها رفت. خسر خیلی
ضعیف شده بود چشمانش دگر نوری
نداشت و پاهایش هم که ناتوان شده بود.

{ محمد وزیر }

از وقتی که خبر شدم قوای شوروی بر کشور ما حمله کرده خیلی ناراحت بودم شوروی میخواستند تا حکومت کمونیستی را در سرتاسر افغانستان بر پا کنند و آنها رحمی بر حال هیچ کس نداشتند و هر آن کس که سر راه شان قرار میگرفت و با آنها مقابله میکرد به جز از کودکان و خانم ها دگر همگی را به قتل میرساندند. در همین حال با خود در فکر فرو رفته بودم که یکی

از مجاهدین اجازه گرفته وارد شد و بعد از احوال پرسی لب به سخن گشود.

+ مولوی صاحب دلیل آمدن من اینست: که مولوی سهراب (یکی از اشخاصی بود که در کنار خلیل با شوروی می‌جنگید) شهید شده است و هیچ کسی دیگری نیست تا نماز جنازه ای او را ادا کنند.

در من دگر توانی نبود چون من خیلی پیر شده بودم چشمانم نور کم کرده و پاهایم نای راه رفتن را نداشت و با حال آشفته گفتم:

— برای من دگر توانی نمانده است من
خیلی پیر و ضعیف شده ام . بروید و خلیل
را بگویید تا او نماز جنازه ای مولوی
صاحب سهراب را ادا کند. بعد از من دگر
خلیل است.

+ مولوی صاحب خلیل هم در جنگ
اشتراک کردند.

— یعنی چه مولوی خلیل هم در جنگ
رفته.

+ بله مولوی صاحب

— خوب بروید او را بگویید او همانجا
است.

+ مولوی صاحب چقسم برای تان
بگویم.... شما باید با ما بیایید.

— چرا چی شده است مولوی خلیل حالش
خوب است؟

+ مولوی خلیل هم به شهادت رسیده
است.

وقتی این جمله را شنیدم وضعیتم خیلی
بدتر شد قلبم را دردی احاطه کرد که حس
کردم دگر با همه جهان بیگانه ام. وجودم

را آتش را گرفت با خیلی مشکلات از جا
بلندم کردن و به طرف درخیل حرکت
کردیم. هر قدر خواستم تا خود را قوی
جلوه بدهم ولی هنگامیکه جنازه ای خلیل
را آنجا دیدم ناخودآگاه گریستم. من
خلیل را در سر و صورت زخمی تماشاگر
بودم. من او را دیدم، دیدم که شوروی بر
حال پسرم چه کرده است پسرم غرق در
خون بود وقتی همه مرا دیدند از گرد
خلیل دور شدند و نزدیک رفته با صدایی
بلند گفتم:

+ پسرم شهادتت مبارک ، من ترا به این روز بزرگ کردم تا این مقام اعلی را کسب کنی من ترا به این روز بزرگ کردم تا مقام پدرت را هم بلند کنی.

بعد از تمام شدن این جمله دنیا روی سرم آوار شد و ازپا در افتاده گریه کردم. چقدر زندگی بی رحم است. کاش بر منی پیر و ضعیف رحمی میکردی من چی میدانستم که قرار است جنازه ای خلیل را من بخوانم در اصل وقت مرگ او نبود او قبل از من رفت خلیل خیلی زود رفت هنوز

سنی نداشت تازه 30 ساله شده بود. پسر
در اوج جوانی جام شهادت را نوشید او
بزرگ شدن اولاد های خود را ندید. او
نتوانست برای پسری کوچکی که هنوز
شش ماه بود پدری کند.

تقریباً شام تاریک بود بخاطر شوروی در
کوه ها و دره های دور دست بودند و
ممکن بود مارا پیدا کنند و تیر باران کنند
خلیل را بر یک جایی گوشه ای که باغ
حیات خان (کسی که روابط دوستی با
مولوی صاحب وزیر داشت) بود برده همه

اهالی (درخیل) یکی شدند و از خانه ها
تکه سفید و یا چادر سفید پیدا کردند چون
آن وقت شب نمیتوانستیم از جایی پارچه
ای سفید پیدا کنیم. و خلیل را با آن تکه
های سفید پوشانده و کفن کرده در قبر
گذاشتیم. خلیل خیلی توت خودی (توتی
به رنگی زرد) را دوست داشت در یک
جیب از کرتی او توت خودی بود و در
جیب دگر او شصت افغانی با یک چراغ
دستی کوچک بود و کرتی و لوازم آن را
برداشتم. از همه خواستم تا از جمع دور

شوند تا بر آخرین بار بتوانم با خلیل حرف
بزنم داستان خلیل مشت شده بود. چراغ
دستی کوچکی را که برداشته بودم را در
دستم گرفتم و بر سر قبر خلیل نشسته و
با گلوی پر از بغض شروع به حرف زدن
کردم:

__ مولوی خلیل تو پسر شجاع من
بودی، من این مقام را برای ت تبریک
میگویم. من ترا بیشتر از هر چیز و هر کس
دوست داشتم و برای ت وعده میدهم که تا
من زنده هستم نمیگذارم بلای بر سر خانم

و اولادهای تو بیاید و هرگز نمیگذارم تا آنها
خوار و حقیر شوند تو شهید پاک هستی و
همیشه باما میباشی ولی من خیلی ناراحت
هستم اینکه بار دگر داغ اولاد را دیدم من
تحمل این را نداشتم تا تو را از دست
بدهم تو دست و پای من بودی چشمه ای
امیدم بودی ای کاش تا وقتی که من زنده
بودم خداوند ترا از پیش من نمیگرفت. من
بعد تو بیشتر خراب و فرسوده میشوم
خداوند قلب همه ما را در نبود تو صبر
کند.

متوجه شدم که دستان مشت شده ای
خلیل باز شد. بعد از این صحبت ها خیلی
گریه کردم. گریستم بر اینکه من پسر
شجاع خود را از دست دادم قلبم خون
گریه میکرد تمام وجودم را درد احاطه
کرده بود حال دلم اصلاً خوب نبود دوری
از اولاد خیلی سخت است و سخت تر از
آن درد از دست دادن اولاد در هنگام
جوانی در حین اینکه خوت زنده باشی.
حتی درد از دست دادن اولاد میتواند پدر
و مادر را از پا بیندازد من باور نمی‌کردم که

روزی شود من خودم جنازه پسر را ادا
کنم و او را با دستان خود به خاک بسپارم.
من این روز را حتی در خواب هم ندیده
بودم. چندین سال قبل من خانم ام را از
دست دادم و بعد آن دو فرزند پسر را.
بعد از ازدواج دوم فرزند های بیشتری
داشتم چهار پسر و چهار دختر داشتم و
خانم اولم که پسر خود را که برایم امانت
گذاشته بود را هم با خود برد و شاید بعد
از خلیل دگر پسرانم نتوانند جایگاه او را
برایم پُر بسازند. او تک فرزندم بود که

همیشه بر حرف من حرف نمیگذاشت از
احترام زیادی که برایم داشت هیچگاه
اجازه نمیداد تا من ناراحت شوم. و بعد
از این مشکل ترین کار من این بود که این
خبر را چطور میتوانم به خانم و آن فرزند
های چشم انتظار پدر بدهم. من خلیل را
امانت در آن خاک دفن کردم و تا وقتی که
وضعیت آرام میشد همانجا گذاشتمش و
اگر وضعیت خوب شد او را به قریه ای
خودمان (بخش خیل) انتقال خواهم داد.
و بخاطر روح پسرم آرام بگیرد آن جا را از

حیات خان خریدم اگرچه خیلی اصرار کرد
که من اینجا را برای مولوی خلیل بخشیده
ام ولی قلبم راضی نشد. پسرم خلیل هم
مقام شهادت را کسب کرد و هم غازی
شد. او جنگجوی نترس و شجاع بود. چون
رفتن به خانه به این سادگی نبود از ترس
شوروی به هر طرف پناه میبردیم. و از
آنجا به حصارک حرکت کردیم و دیر مدتی
را در کوه های حصارک سپردی کردیم.

{ شهادت مولوی خلیل }

(راوی)

خلیل در روز جمعه سال 1358 توسط شوروی به شهادت رسید. تعدادی از ارتش شوروی به کوه ها بودند و خود را در موقعیتی پنهان کرده بودند که کسی با آسانی نمیتوانست آنها را بازیابی کند در همین حال از یک قسمتی از کوه ، شوروی خلیل را توسط یازده تیره تیر باران کرد. و او را در منطقه درخیل به شهادت رساندند. به وقت شام هنگامی که تعدادی از خانمان به جایی میرفتند متوجه یک جسد میشوند و به اهالی ده

خبر می دهند و چند تن می آیند و او را به
درخیل منتقل میکنند پس از منتقل کردن
حیات خان که مولوی خلیل را می
شناخت خبر میدهد تا مولوی محمد وزیر
را که پدر او بود خبر کنند.

(دلخواه)

در این چند روز خیلی وضعیتم به هم
ریخته بود ربی را با خود گرفته رفتم به
طرف (ده قاضی) خانه پدرم، آنجا رسیدم و
داخل خانه شدم و نشستم مومیم (مادر)

آمد و در کنارم نشست و پرسید: دلخواه
دخترم خوب هستی؟

+ نخیر مومه جان چطور میتوانم خوب
باشم خیلی آشفته و پریشان هستم
نمیدانم که چی کار کنم دوازده روز شده
که از خلیل خبری نیست وقتی به طرف
اولاد هایم نگاه میکنم بیشتر رنج میکشم.
_ دختر قندم خداوند مهربان است ما از
او امید داریم ولی این طور بی تابی نکن
خود را قوی بگیر تا اولاد هایت هم قوی
باشند اگر تو ضعیف شوی آنها هم ناراحت

و غمگین میشوند ببین از همین اهالی ما
مردان زیادی رفتند در جنگ خانم های
زیادی هستند که دل های خود را مانند
سنگ کردند چون این پایانش معلوم است
تعدادی زیادی شهید میشوند و تعدادی
هم زخمی ولی خانواده ها باید بخاطر فرزند
های خود قوی باشند.

با حرف های مادرم کمی دلم استوار شد
ولی باز هم دلم شور میزد برایش گفتم:
+مومه جان من چند شب پیش خلیل را
در خواب دیدم که در خانه آمد و کنار ربی

نشست مصروف نوازش کردن ربی بود که
از او پرسیدم: خلیل خوب هستی؟ تو کجا
هستی و چرا سراغ ما نمیایی؟

او با حالت آشفته دستش را به طرف
شکمش گرفته و گفت: این جا درد میکند.
مادرم چیزی نگفت ولی من میدانستم که
اتفاقی افتاده است وقتی پدرم داخل خانه
شد از پرسیدم: پدر جان شما از خلیل
خبری ندارید؟

پدرم سر تکان داد که اصلاً معنای آن را
نفهمیدم که باز مادرم گفت: دلخواه اگر

هراتفاقی برایت افتاد باید استوار باشی.
میدانی خداوند متعال ما را با عزیزان مان
امتحان میکند پس نیاز نیست این همه بی
صبر باشیم

با این حرف های مادرم دگر مطمئن شدم
که خلیل زنده نیست یا زخمی شده است
یا هم شهید شده است که با صدایی بلند
گفتم: مومه جان ترا خدا بگوید که چه
شده است شما حتماً خبر دارید خلیل را
چیزی شده است؟

مومیم به طرفم به شدت نگران دید و با
گلوی پر از بغض گفت:

+ دخترم خلیل جام شهادت را نوشید
خداوند برایت صبر بدهد.

تمام حرف های مومیم در مغزم تکرار شد
یعنی خلیل دگر نیست او مرا تنها گذاشت
رفت خداوند لعنت کند کسانی که او را به
شهادت رساندند. از بس قلبم را درد
گرفت فریادی از درونم بلند شد که همه
اهالی را خبر ساخت و بعد آن چشمانم تار
شد و دگر اصلاً نفهمیدم...

وقتی چشمانم را باز کردم همه واقعه ها
یک به یک مرور شد اینکه خلیل دگر نبود
اینکه همسفر زندگی ام زندگی را به همیشه
الوداع گفت. چقدر تحمل این همه درد
سخت است درد های که انسان را از پا می
اندازد. از رفتن خلیل تقریباً دوازده روز
میشد و از شهادتش سه روز.

دگر آن خانه و آشیانه مرا جا نداد از جا
بلند شده پسر کوچکم ربی را در بغل
گرفتم و به طرف خانه ای خودم حرکت
کردم وقتی آنجا رسیدم اولاد هایم

خوشحال به طرفم آمدند که از پدر شان
شاید خبری آورده باشم ابراهیم و عمر
بزرگتر بودند خوب و بد را میدانستند ولی
علی و عایشه خیلی کوچک بودند تا
بتوانند این واقعه را درک کنند پسرانم به
طرفم با چشمان امیدوار نگاه میکردند تا
من برای شان چیزی بگویم با صدایی پر از
بغض گفتم: اولاد های نازنینم پدرتان
دگر نیست او به یک جایی خیلی دور رفته
است او دگر نزد شما نمی آید شما دگر
پدري نداريد.

همه با اتمام همین جمله ام ابراهیم و عمر
چیغ زدند و گریه کردند که از صدایی گریه
آن ها ننوهایم آمدند وقتی آنها هم فهمیدند
تمام حویلی به صدا درآمد هر کس در
گوشه ای نشسته و اشک میریخت
وضعیت من دگر بعد از آن روز تغییر کرد
دگر نتوانستم شاد باشم زندگی من
دگرگون شد، سیاه شد، من بیوه شدم.
در چند روزی که فاتحه بود هر کس می
آمد و احوال میگرفت میگفتند پر و بال
دلخواه شکست. زندگی دگر امیدی برایم

نداشت دلیل زندگی کردن من فقط همین
پنج اولادی بود که از خلیل به جا مانده
بود چند روزی گذشت و هنگامیکه خسرم
آمد وقتی به حویلی داخل شد و حویلی را
که بدون خلیل دید یکباره فریاد کرده
گفت: هنوز اینجا بوی خلیل را میدهد من
دعا میکردم ای کاش این یک خواب باشد
و من هنگامیکه بر اینجا قدم میگذارم
خلیل در مقابلم قرار بگیرد ولی افسوس
که دگر خلیل نمیتواند اینجا قدم بزند او
دگر نمیتواند نزد ما برگردد.

(دلخواه)

همه اتفاقات را برای مان تعریف کرد که آن
ظالم ها به حق شوهر من چه کردند.
خداوند ظالمان را لعنت کند که اینگونه
زندگی مرا تباه کردند هنوز ربی خیلی
کوچک بود او حتی بوی پدر را احساس
نکرده بود دخترم پدرش پشت و پناهِش
بود دگر کی میتواند برایشان مانند پدرش
شود خسرم برایم گفت که دگر لباس سیاه
بر تن کنم چون من بیوه شمرده میشدم و
اولاد هایم یتیم. همگی مصروف خود و

زندگی خود میبودند و آن زمان فقط هدف
همین بود تا شکم از گرسنه گی سیر شود
من عمر را خود را در سختی های زندگی
گذراندم زجر های نبود که نکشیده باشم
انسان در زندگی طعم مرگ را میچشد آن
هم از طریق درد ها و رنج های که بر
سرش می آید مدت ها بود همین طور
میگذشت هر روز جنگ شدت میگرفت.
مجاهدین اجازه نمیدادند تا ارتش شوروی
داخل ولایت پنجشیر شوند و ولایت

پنجشیر را به کلی بگیرند رهبر ما مسعود
همیشه با آنها در مبارزه بود.

(راوی)

میخواهم در مورد شوروی هم بازگو کنم
که چطور یک ارتشی بودند و خواست
شان چه بود؟ برای چه وارد کشور ما
شدند؟

{ ارتش شوروی چگونه وارد افغانستان شد؟ }

شوروی در سال 1358 به تاریخ 6 ماه
جدی مطابق به (1979 / 24 دسامبر) به
افغانستان حمله کرد تا حکومت
کمونستی طرفدار خود را در این کشور
تثبیت و از سقوط آن جلوگیری کند. پس
از انقلاب ثور در سال 1978 حزب
دموکراتیک خلق افغانستان که گرایش
کمونستی داشت به قدرت رسید و روابط
نزدیکی با شوروی برقرار کرد. ارتش

شوروی در زمان حکومت حفیظ الله امین
به افغانستان حمله کرد این حمله در 24
دسامبر آغاز شد و تقریباً 9 سال ماندند و
در سال 15/1989 فبروری خارج شدند.

شوروی در طول تهاجم به افغانستان
تلاش کرد تا مناطق کلیدی کشور را تحت
کنترل خود درآورد. اما به دلیل مقاومت
شدید مجاهدین و جغرافیایی سخت
افغانستان هرگز نتوانستند کنترل کامل را
بدست آورد ولی موفق شد برخی مناطق
استراتژیک آن را کنترل کند. مثل: کابل،

قندوز، مزار شریف، جلال آباد، قندهار و
هرات....

در زمان حمله شوروی به افغانستان گروه
مجاهدین افغانستان توسط چندین
کشور به ویژه ایالات متحده آمریکا،
پاکستان، عربستان سعودی و برخی دیگر
کشورها حمایت می شدند.

{ ولایت پنجشیر }

ولایت پنجشیر در دوران حمله شوروی به
افغانستان یکی از مراکز اصلی مقاومت

مجاهدین بود. و هرگز به طور کامل تحت کنترل شوروی قرار نگرفت پنجشیر به دلیل موقعیت جغرافیایی خاص خود که شامل دره های کوهستانی و دسترسی سخت بود به عنوان یک منطقه استراتژیک و پایگاه اصلی احمد شاه مسعود یکی از فرماندهان برجسته ای مجاهدین تبدیل شد. شوروی چند بار تلاش کرد تا پنجشیر را به تصرف درآورد و عملیات های بزرگی در این منطقه انجام داد، ولی هربار با مقاومت شدید

مجاهدین رو به رو شد. و موفق به تصرف کامل این ولایت نشد به همین دلیل پنجشیر به عنوان یکی از نماد های مقاومت افغان در برابر شوروی شناخته شد.

{ احمد شاه مسعود کی بود؟ }

یکی از برجسته ترین فرماندهان مجاهدین افغانستان و رهبر مقاومت در برابر اشغال شوروی و بعد ها در برابر طالبان بود او به عنوان شیر پنجشیر شناخته میشد و نقش

کلیدی در دفاع از ولایت و سازماندهی نیروهای مقاومت ایفا کرد. مسعود در طول جنگ با شوروی به یکی از موفق ترین فرماندهان تبدیل شد و نتوانست بسیاری از حملات شوروی به پنجشیر را دفع کند و پس از خروج ارتش شوروی از افغانستان مسعود به عنوان وزیر دفاع دولت مجاهدین در کابل منصوب شد و نقش مهمی در جنگ داخلی علیه گروه های مختلف داشت. با ظهور طالبان احمد شاه مسعود رهبری "جبهه متهد

اسلامی برای نجات افغانستان " و یا
"ائتلاف شمال" را به عهده گرفت و به
مقاومت علیه طالبان پرداخت. او همچنان
توانست مناطقی از شمال افغانستان به
ویژه ولایت پنجشیر را از کنترل طالبان
خارج نگه دارد.

احمد شاه مسعود در تاریخ 18 سنبله سال
1380 ه.ش. مطابق به (9/2001 سپتامبر
(در یک حمله انتحاری توسط دو فردی
که خود را به عنوان خبرنگار معرفی کرده
بودند ترور شد. این حمله توسط القاعده

سازماندهی شده بود و دو روز قبل از
حملات 11 سپتامبر در ایالات متحده رخ
داد.

(دلخواه)

چند وقتی گذشت و کم کم داشتم به این
وضعیت عادت میکردم و مجبور بودم که
عادت کنم چون دگر راهی نبود خلیل را از
دست داده بودم و فقط دعا میکردم
خداوند صبر آن را نصیبم کند. یک سال

گذشت و با خبر شدیم که تعدادی از شوروی ها در خانه ها داخل میشدند و تلاشی میکردند ما همه خبر دار بودیم که چه روزی می آیند روزی آمدن آن ها رسید من قبل از آن اولاد هایم در یک خانه نشاندم و برای شان یک دستر خوان آوار کردم و برای شان گفتم: عزیزانم چای تان را بخورید و سر و صدا و گریه نکنید آنها برای شما ضرری نمیرسانند اگر دیدید در چیزی مشکوک شدند شما نترسید و اگر لوازمی را با خود گرفتند شما نباید ممانعت

کنید اصلاً ترسی در کار نیست درست
است. ابراهیم در بین شان خیلی هوشیار
بود. و چون پسر بزرگ خانه بود میفهمی
که چی کار کند او خواهر و برادر خود را
کنار خود گرفت و ما هم رفتیم به طرف
بام حرکت کردیم و نگاه کردیم که شوروی
به خانه وارد شد و به هر خانه ای که
میرفت آنجا را به هم میریخت و اگر کسی
سر راه آنها را میگرفت با گلوله جان آنها را
میگرفتند و چون قوای دوم شوروی آمده
بود در میان آنها از مردم های تاجک ما

هم بودند و با ملایمتی پیش میرفتند وقتی
وارد خانه ای ما شدند مستقیم وارد اتاق
که همه اولاد هایم آنجا بودند رفتند. از دل
من خدا با خبر بود میترسیدم که کاری در
حق اولاد هایم نکنند من دگر توان از
دست دادن آنها را نداشتم قلبم شور میزد
و هر لحظه حالم بد میشد که صدایی بدی
در گوش هایم پیچید. اصلاً به خود
نفهمیدم و فریاد کردم:

+ نخیررررررر. شما ها بر حق پسران من چه
کردید. ابراهیممهمم، عمررررررر، دخترم

عایشه خدایا حالا چی کار کنم تو بالایم
رحم کن اگر آنها را چیزی شود من چطور
زنده بمانم.

ننو هایم کوشش بر آرام کردن من میکردند
و آنها هم ترسیده بودند که در همین حال
تعدادی از شوروی ها از خانه بیرون شدند
و به طرف مان دیدند و با اشاره برایم
فهماندند که اولاد هایم سالم هستند و آنها
کاری با آن طفل های معصوم ندارند.
خاطرم جمع شد و خدا را شکرگذار بودم که
خوب شد به آنها صدمه ای نرسانند همه

جا را گشتند و یک رادیوی کهنه و کوچکی
از خلیل بود که همیشه نزد او میبود برایم
یادگار مانده بود را هم با خود بردند هیچ
ممانعتی نکردم چون جز جان اولاد هایم
دگر هیچ چیزی برایم با ارزش نبود. و
هنگامیکه از خانه ای ما بیرون شدند و
رفتند خانه های دیگران چندین مرد جوان
را در همان جا قتل عام کردند به دلیل
اینکه آنها اجازه نداند که وارد خانه بشوند.
در خانه ای ما همه مرد ها به طرف کوه ها
رفته و فرار کرده بودند و به دلیل اینکه به

خانم ها کاری نداشتند خیلی خوشحال
بودیم بعدش آنها به کلی رفتند از خانه
های مان دلم جمع شد و رفتم نزد اولاد
های خود و آنها را به آغوش گرفتم تا ترسی
که در دل داشتم دور شود ولی نگو همه
این ترس ها روز به روز شدت میگرفت ما
دوبار به کوه ها مهاجر شدیم بار اول به
طرف کوه های حصارک حرکت کرده
بودیم و مدتی را آنجا سپری کرده بودیم و
در خانه ای یکی از خویش ها گرد آمده
بودیم چون کوه ها جاهای امنی بود و

قوای شوروری هم نمیتوانستند کسی را پیدا کنند بنابر نقشه ای که آنها از پنجشیر در دست داشتند هیچ موقع نمیتوانستند حکومت کمونیستی را در آنجا به صورت کلی برقرار کنند چون جغرافیایی پنجشیر خوشبختانه برای شان گنگ و نا معلوم بود و تا وقتی کسی از تاجک ها همراه آنها نمیبود اصلاً نمیتوانستند قدمی اینجا بمانند ولی باز هم این قوا نظر به قوای قبلی خیلی بهتر بود ظالم نبودند و حتی با مردم با ملایمتی رفتار میکردند ولی مردم ما

همیشه از زور خود بالا فکر میکنند و
تا جایی که میتوانند مقابله میکنند آنها هم
در مقابل این پافشاری های شان چیزی
بالا تر از مرگ را برای شان نمیدادند و
خون آنها را در گردن خود میگرفتند خب
دوره ای دوم مهاجری به مدتی زیادی در
کوه های (چمالورده) ماندیم همه ای مردم
خانه های خود را رها کردند و هیچ خبری
از خانه های ما نبود از ترس جان خود را
به گوها رسانده بودیم تا مبادا ما را هم
شهید سازند و این حالت دشوار ترین

حالتی بود که در طول عمر خود تجربه کرده بودم واقعاً سخت بود تا بتوانم دوام بیاورم بر اینکه اولاد های خود را بزرگ بسازم در شرایطی که من قرار داشتم بزرگ ساختن اولاد های کوچک و یتیم خیلی سخت بود اگرچه خسرم همیشه با ما بود و نمیگذاشت اتفاقی بر اولاد هایم بیوفتد. چند ماهی را در آنجا سپری کردیم با خود مقداری توت و تلخان گرفته بودیم تمام دارایی و خزانه ای من فقط و فقط سه هزار افغانی بود که او را در خانه ای خودم در

زیر زمین دفن کردم و امید داشتم که
برمیگردم دوباره به زندگی خود.

بعد از چند ماه دوباره وضعیت رو به راه
شد و برگشتیم به طرف خانه های خود.
آواره و بیچاره شده بودیم خانه ها همه
مانند کاروان سرای باز مانده بودند و
خبری از کسی نبود همه برگشتند و دوباره
شوروی در مقابله با مجاهدین برابر شد و
نتوانست کاری انجام دهد پنجشیر در
آرامی به سر میبرد تقریباً از مرگ خلیل
دو سال میگذشت و من به این زندگی و

دشواری های آن عادت کرده بودم یک روز
خواستم به خانه مومیم بروم تمام اولاد
هایم را نزد خانم ایورم که تازه عروس بود
گذاشتم و ابراهیم که بزرگ آنها بود همیشه
از خواهر و برادر خود مواظبت میکرد او
احساسی پدارانه داشت و دوست نداشت
که خواهر و برادر های او حس کنند پدر
آنها از آنها خیلی دور است.

(روای)

دلخواه بعد از اینکه اولاد های خود را نزد خانم ایورش سپرد عزم رفتن به طرف خانه پدرش را کرد و رفت. اولاد های دلخواه تنها نبودند. خانم دوم محمد وزیر (مادر شوهر دلخواه) هم اولاد های خورد و کوچکی داشت که هم سن های ابراهیم شان بودند. بنابر حملات قوای شوروی که بر هر طرف پنجشیر داشت در هر جا نماد از آن ها جاری بود و زمین ها همه پر از مواد منفجره، راکت ها، آهن آلات، مرمی و تیر ها بود. همان روز بعد از اینکه خانم

ایور دلخواه فراموش میکند که باید از آنها مواظبت کند همه آن پسران کوچک بدون گفتن کدام حرف میروند به سمت زمین ها و در آنجا مرمی ها و گلوله های استفاده نشده را پیدا میکنند با مشوره همدیگر آن را بر یک جای امن و به دور از دسترس بزرگان انتقال میدهند آنها فکر نمیکردند که گلوله ها چقدر خطرناک هستند و قرار است چه بر سر شان بیاید همه گرد هم جمع شدند و خواستند آن گلوله ها را آتش بزنند این شش پسر نمیدانستن که چرا

این کارا انجام میدهند ولی برای شان
خوش آیند بود داخل آن گلوله مواد
منفجره پر بود در آن هنگام عایشه و ربی ()
دختر و پسر کوچک دلخواه (به سمت
برادران و کاکاهای خود میخواستند بروند
که آنها مواد گلوله را آتش زدند و همه در
حال فرار بودند که آن مواد منفجر شد.
تمام اهالی و قریه های همسایه باخبر
شدند چون آن یک گلوله کوچک توانسته
بود نیم منطقه را که زمین هارا در بر
میگرفت آتش بزند همه ترسیده بود به

خصوص کسانیکه نزدیک آن آتش بودند
زخمی شده بودند سه پسر از دلخواه در
این حادثه زخم برداشتند و سه برادر از
خلیل (ایور های دلخواه) زخمی شده
بودند به دلیل اینکه وجودشان گرم بود،
به درد خود پی نمیبردند. ابراهیم وقتی
وضعیت خود و برادران خود را دید از جا
برخاسته و فریاد کنان به سمت آنها رفته و
جویای حالشان میشد او ترسیده بود که
مبادا برادر های او زخم عمیق برداشته
باشند. هراسان دست و پای آنها را چک

میکرد و گریه میکرد دلش بر حال
برادرانش خون گریه میکرد تا وقتیکه کمی
مطمین شد حالشان خوب است و زخم
سطحی برداشتند ولی در این بین آسیب
بیشتر را برادر خلیل حمید و پسر کوچک
دلخواه ربی متحمل شده بودند همه حال
شان بد و همه ای آن مواد به پا، دست و
چشم شان سرایت کرده بود آنها ترسیده
بودند که چه بلای بر سر آنها آمده است.
مردم قریه همه گرد آنها ها جمع شده

بودند و با کمک همدیگر آنها را به
شفاخانه سنگانه منتقل کردند.

{ دلخواه }

عزم سفر به طرف خانه ای پدرم کردم و
اولاد هایم را نزد خانم ایورم گذاشتم با
مادر و پدرم نشسته بودیم و چون عروسی
خواهرم بود و آن هم در کابل همه در مورد
این موضوع صحبت داشتیم. نزدیک های
ظهر بود که صدایی خیلی بدی در گوش
هایم پیچید فکر کردم همه جا نابود شد
صدایی مانند انفجار بود. وقتی از خانه ای

پدرم نگاهی به قریه ای خود انداختم آنجا
را دود سیاه آتش گرفته بود هراسان شدم و
به هر سو مینگریدم که باید کاری کنم بروم
و بدانم که چخبر شده است میترسیدم که
اولاد هایم را چیزی نشده باشد فکر
میکردم که قوای شوروی شاید حمله کرده
باشند به مادرم گفتم ولی برایم گفت:
دخترم تشویش نکن پسران تو حال شان
خوب است نگران نباش این صدا از جای
دگری بود پسران تو چه ربطی به این
موضوع دارند.

هرچند میخواستم خود را قانع بسازم که
هیچ اتفاقی رخ نداده است ولی دلم آرام و
قرار نداشت به حرف مادرم گوش کردم و
همانجا ماندم ولی شب تا صبح اصلا
چشمانم از تشویش بسته نشد و سپیده دم
هنگامیکه نماز را ادا کردم از جا برخاستم
و برای مادرم گفتم: امشب را به سختی
صبح کردم دگر میروم میخواهم بدانم چه
اتفاقی افتاده است دلم برای پسرانم آرام
نیست مادر جان میترسم که بلای سرشان
بیاید.

چادری خود را پوشیدم و بعد از
خدا حافظی حرکت کردم به طرف خانه
تقریباً بعد از نیم ساعت آنجا رسیدم وقتی
داخل حویلی شدم که همه جا غرق خون
بود چشمانم سیاهی کرد با سر و صدا
گفتم: اینجا چخبر شده است. خون کی
است کسی را چیزی شده است.؟
همه نزد من آمدن و واقعه دیروز را که
اتفاق افتاده بود برایم شرح دادند اینکه
آنها حالا زخمی شده بودند دلم برای
پسرانم خون شد به خصوص ربی که او

کوچک بود تازه دوسال داشت دلم تاقت
نیاورد و با یک همراه به طرف شفاخانه
سنگانه حرکت کردیم چندی بعد وقتی
آنجا رسیدم اولاد هایم را دیدم آنها همه
شان شکر خدا خوب شده بودند ولی در
این وسط حمید و ربی سخت افگار شده
بودند چون آنها کوچک بودند و جایی فرار
کرده نتواسته بودند من آن شب را در آنجا
از بابت پسرمان ماندم و دگر اولادهایم را
فرستادم تا خانه بروند و از حال خوب آنها
مطمین شده بودم. بعد از اینکه حال

پسرم و ایورم کمی بهتر شد روانه ای خانه شدیم. دلم نمیخواست که به کابل بروم اگر چه عروسی خواهرم بود و بخاطر پسرانم نمیخواستم کابل بیایم ولی به خاطر اصرار بیش از حد دگران مجبور شدم که کابل بیایم و بعد از اتمام عروسی دوباره به طرف پنجشیر حرکت کردیم ولی امان از این سرنوشت نا معلوم که همیشه اتفاقات ناگوار خود را رقم میزد.

(راوی)

وضعیت پنجشیر روز به روز ناامن میشد و مردم مجبور بودند آنجا را تا مدتی ترک کنند به همین دلیل دلخواه با همه ای فامیل خود عزم سفر به طرف کابل کردند. و تا هفت سال آنها در کابل مهاجر بودند وی با جمله فامیل خسرانیش در خانه ای یکی خواهران خلیل (ننوی دلخواه) که در لیسه مریم قرار داشت تا مدتی اقامت گزیدند. شرایط برای دلخواه خیلی سخت شده بود و اینکه کسی باشد تا برای آنها خوراک و پوشاک تهیه کند وی مجبور شد

تا پسران بزرگ خود را بفرستد تا آنها کار کنند و درآمدی پیدا کنند. ابراهیم، عمر، علی و یکی از ایورهای کوچک دلخواه که هم سن ابراهیم بود را شوهر ننوی دلخواه به کارهای چون: مزدورکاری، نجاری و غیره فرستاد. اگر چه آنها سنی از شان گذشته بود خیلی کوچک بودند تا این همه کارهای دشوار و سنگین را انجام دهند. ولی امان از این روزگار و شرایطی که به آنها پیشکش داده بود. زندگی خود را به سختی میتوانند در دست بگیرند چون

زندگی شهری نسبت به زندگی دهات
دشوار بود و باید خیلی مصارف های دگری
را هم بر دوش می کشیدند.

(دلخواه)

وقتی به طرف کابل مهاجر شدیم زندگی
بیشتر بالایم فشار آورد، نه شوهری داشتم
که بار و مسولیت من و اولاد هایم را به
عهده بگیرد و نه از نگاه مالی وضعی خوبی
داشتم ولی باز هم به خدا توکل میکردم
چون روزی را به روزی رسان میرساند. همه

ای ما پناه آورده بودیم به خانه خواهر
خلیل که خیلی یک زن مهربان بود او ما را
در خانه ای خود جا داد و نگذاشت در
سرک ها بی کس و خوار شویم. شوهر او
برایم کمک کرد تا پسرانم شامل کار شوند
و قرار نباشد دستم را پیش کسی دراز کنم
روز ها با همان دشواری هایش میگذشت
پسرانم کار میکردند. خیلی روز های بد را
تجربه کردم، ناداری که خود غمی بزرگی
هست برای مان یک چک گرفته بودند هر
صبح بعد از نماز همه ای اولاد هایم بیدار

می‌کردم و به طرف خبازی میرفتند در صف
می ایستادند تا به نوبت نان خشک
بگیرند. دخترم و یک پسرم خیلی کوچک
بودند وقتی آنها را در آن وضعیت دیدم
دل‌م میخواست خون بگیرد با خود فکر
می‌کردم آیا روزی میرسد که آنها هم شاد و
خوشحال باشند و دگر نیازی نباشد تا
صبح وقت بیدار شوند و بروند برای صف
نان بایستند. روزها با مشقت های فراوان
در گذر بود تقریباً هفت سال آنجا زندگی
کردیم و بعد از اینکه خبر شدیم وضعیت

خوب شده و همه راه ها باز شده است در
اولین فرصت یک موتر بس گرفتیم و همه
ای ما دوباره به خانه ای خود رفتیم دوباره
به پنجشیر ما حرکت کردیم اولین کسانی
که بعد از جنگ وارد پنجشیر شدند ما
بودیم وقتی به (زمان کور) رسیدیم همه ای
زن های که در زمین ها کار میکردند و
مصروف گندم دَرُو بودند به طرف مان
میدیدند و خوشحال میشدند. دلتنگ خانه
و کاشانه ای خود بودم ولی دگر نتوانستم
در پنجشیر بمانم چون وضعیت پنجشیر

هیچ ماندگار نبود و جنگ دوباره شدت
گرفت و اولاد هایم هم بزرگ شده بود از
دست شوروی هیچ کاری بعید نبود. من
بخاطر اولاد هایم دوباره به کابل مهاجر
شدم و دگر هیچ وقت به پنجشیر برای
زندگی کردن بر نگشتم در کابل بودم
پسرانم کار میکردند بزرگ شده بودند و
مشکلاتم اندک شده بود در منطقه تایمینی
شهر کابل با خواهران و برادران خود
زندگی میکردیم. آنجا خانه ای خواهرم را
گرو گرفته بودم و زندگی میکردم.

(راوی)

بعد از اینکه دلخواه با اولاد های
خود در کابل زندگی کردند وضعیت
رو به بهبودی شد و ارتش شوروی
هم بعد از نه سال حکومت در سال
1367. ه. خ. مطابق به 1989. م. به
طور کامل از افغانستان عقب
نشینی کردند. و بعد از خروج ارتش
شوروی از افغانستان در سال

1989م. حکومت افغانستان تحت
کنترول دولت کمونیستی به رهبری
محمد نجیب الله باقی ماند. نجیب
الله که رییس جمهور و رهبر حزب
دموکراتیک خلق افغانستان بود،
تلاش کرد حکومت را با اجرای
سیاست های آشتی ملی و توافقات
سیاسی حفظ کند. اما با ادامه
جنگ داخلی و قطع حمایت
شوروی، دولت او در سال 1992
سقوط کرد.

پس از سقوط دولت نجیب الله، گروه
های مختلف مجاهدین که با شوروی
جنگیده بودند، وارد کابل شدند و یک
دوره هرج و مرج آغاز شد. در این
دوره، حکومت افغانستان به شکل
رسمی تحت کنترل ائتلاف مجاهدین
به رهبری برهان الدین ربانی قرار
گرفت، اما جنگ های داخلی میان
گروه های مجاهدین ادامه یافت.
در نهایت در سال 1996 م. گروه طالبان
توانست قدرت را بر دست بگیرد و

حکومت اسلامی امارت طالبان را برقرار
کند. در این سال ها، آنها کابل، پایتخت
افغانستان را تصرف کردند و حکومت
طالبان تا پنج سال (2001) ادامه داشت.
با حمله نیروهای ائتلاف به رهبری
امریکا در سال 1375 ه.ش. در 6 میزان
طالبان سرنگون شدند...

وضعیت از این قرار بود که چند سال از
این ماجراهایی دردناک و رقت برانگیز
گذشت و دلخواه توانسته بود زندگی خود
را به شکل خوبی سامان بدهد. در این دور

یک دختر و یک پسر او ازدواج کرده بود
ولی شرایط کشور اصلاً رو به راه نبود
چون طالبان به دلیل سیاست ها و
اقدامات سخت گیرانه و غیر انسانی
خود، انتقادهای شدیدی را برانگیختند. این
ظلم ها شامل:

محدودیت های شدید علیه زنان که آنها را
از درس، کار و تحصیل محروم کرده بودند.
و همچنان پوشیدن برقع (چادری) اجباری
شده بود و زنان مجبور بودند تا عملی

کنند. و بسیاری از زنان و دختران قربانی ازدواج های اجباری شده بودند. و خیلی کارهای بد و ناروا هم انجام میدادن مثل: اعدام، شلاق زدن و قطع اعضای بدن در محضرعام به عنوان اجرای شریعت. و در رابطه به آزادی بیان که آزادی بیان و عقاید را سرکوب کرده بودند. رسانه ها و کتاب ها سانسور شده بودند و هر نوع موسیقی، فیلم، و فعالیت فرهنگی که طالبان خلاف شریعت میدانستند ممنوع بود. آثار فرهنگی و تاریخی مانند:

بودای بامیان که میراث جهانی محسوب می شد را تخریب کردند که با واکنش های جهانی رو به رو شدند. و همیشه تبعیض بر اقوام و نژاد مثل اقوام هزاره، تاجیک، و ازبک قایل می شدند. و مردمهای متعصبی بودند و دوست داشتند همیشه مردم های از قوم پشتون را در رأس هر چیز قرار دهند. آنها انسان هایی هستند که دل شان از سنگ است. و چندین بار توانستند مردم های شیعه را ترور کنند.

بسیاری از مردم ما به دلیل کمبود منابع غذایی و بهداشتی تلف میشدند، چون آنها با آمدن خود فقر را هم وارد کشور کردند. و مردم ما مجبور بر اجرایی قوانین بودند. آنها قوانین سخت گیرانه ای داشتند. خوب تقریباً بعد از پنج سال حکومت در 22 دسمبر یک دولت موقت در کنفرانس بن (آلمان) شکل گرفت و حامد کرزی را به کرسی رییس جمهوری نشانندند. و در 2004 به طور رسمی ریاست حامد کرزی را اعلان نمودند و او را به طور رسمی رییس

جمهور کشور افغانستان ساختند و طالبان
در سال های بعد به عنوان یک نیروی
شورش‌ی باقی ماندند. وضعیت دوباره رو به
راه شد و دلخواه با فامیل خود زندگی
خوب و شادی داشتند چندین سال از این
واقعات میگذشت همه ای اولاد های
دلخواه بزرگ شده بودند و زندگی خود را
سر و سامان دادند در گذشت این همه
سال دلخواه زیادی از عزیزان خود را هم
از دست داد مانند: پدر، مادر، یک
خواهر، یک برادر و غیره....

دلخواه خیلی سختی های بی شماری را
متحمل شده بودم ولی خداوند پایان
قشنگ برایش نصیب ساخت. او توانست
مشکلات زندگی را پشت سر بگذراند. واقعاً
یک زن تا چه حدی میتواند استوار باشد و
این همه درد را تحمل کند، باید آموخت
که حد صبوری یک زن تا چه درصد است.
زن ها قابل احترام هستند، زن ها با ارزش
هستند. ولی بعضی مردم های هم هستند
که زن را مانند یک تندیس میبینند، که
هرآنچه آنها بگویند همان شود. ولی نخیر

برادر من، زن را دست کم نگیرید چون
این زن ها هستند تا بر این کشور رهبر
تربیت میکنند، زحمت میکشند و یک عمر
خواری میکشند تا اولاد بزرگ میکنند. قدر
مادر ها، زن ها، و دختران خود را بدانید.
ولی در کشور ما نه!

جایی که نامی از زن باشد گوش همه ای
آنها کر میشود و صدایی نمیشنوند. وقتی
پی ببرید که زن چه موجودی باارزش و
قابل احترام هست آن وقت میتوانید بی
قید و شرط دوست شان داشته باشید.

• همه ای اولاد های دلخواه بزرگ شدند
صاحب اولاد شدند برای خود زندگی
ساختند و دلخواه توانست همه ای
خوشبختی زندگی را در خوشبختی اولاد
های خود ببینند. حالا دلخواه هفتاد سال
عمر دارد 5 اولاد، 29 نواسه، و 2 کواسه
دارد. و من هم (شهناز بخشی) یکی از
جمله نواسه های دلخواه بخشی هشتم که
سرگذشت مادر بزرگ خود را نوشت. من
این داستان برای این نوشتم تا روزی نشود
که همه این آثار گرانبها خاک شود. این را

بروی کاغذ کشیدم تا در میان این همه
داستان صدایی دلخواه هم به گوش های
همه طنین بیندازد.

رفتم کنارش جا خوش کردم، به چشمان
مشکی اش نگاه کردم و بعد از اتمام این
داستان ازش پرسیدم:

+ مادر بزرگ شما چطور سختی های این
زندگی را تحمل کردید؟ چطور توانستید در
برابر ناعدالتی های جامعه مقاوم بمانید؟

چطور توانستید خود را در رنج های زندگی
استوار نگه دارید؟

ما در این سن به اندازه ای درد ها، رنج
ها، و سختی های که برسرمان میآید مرگ
میخواهیم.

به طرفم نگاهی کرد و گفت:

— ببین دختر عزیزم من نه در برابر این
ها مقاوم بودم، نه استوار، و نه تحمل
کردم. من فقط به این تکیه کرده بودم که
در امتحان خداوند کامیاب شوم. اگر
بردبار بودم به این دلیل بود که نمی

خواستم خداوند متعال از من ناراضی
باشد، بله! خسته شدم، از این زندگی،
مشکلاتش، رنج هایش، ولی بعد از هر
خسته گی رو به خداوند آوردم و به او
واگذار کردم چون خداوند متعال میداند
که بر تقدیر ما چه رقم بزند، مگر ما چند
سال است بندگی میکنیم ولی او هزاران
سال است که خدایی میکند. پس بر هرچه
خداوند برایت پدید می آورد صبور باش و
صبر کن.

با تشکر از شما خواننده گرمی امید وار
هستم تا این دم لذت برده باشید، تا زمان
های بعدی برمیگردم سراغ تان خدا
نگهدار.

با احترام: شهناز بخشی